

گازگاہ داستان

Kargahdastan@hamshahrimg.ir  
 کاری از گازگاہ داستان مجلات همشهری



قسمت دوازدهم

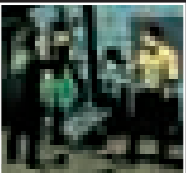
ماجرای هیجان‌انگیز ترور یک نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۴۰۰

# یک‌شب یک‌روز

آنچه گذشت:



بیهوش می‌کند. بارسیدن ناهید، پویان او را که یکی از همکاران کامبیز است، مجبور می‌کند او را پیش خانواده‌اش ببرد.



خانواده پویان را بکشند و مخفیگاه را تخلیه کنند. اعظم به تیمور که برای کشتن آنها آمده، شلیک می‌کند و او را می‌کشد.

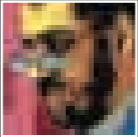


شده. مستعان یور تصمیم می‌گیرد با بلوری صحبت کند. داد‌خواه به‌درخواست مستعان پور درباره گذشته سروان پویان و ماموریت‌های او اطلاعات جالبی به دست می‌آورد.

داستان «یک شب، یک روز» بر اساس سری اول سریال ۲۴، یکی از پر بیننده ترین سریال های تلویزیونی جهان در سال‌های اخیر، نوشته شده است. داستان، ۲۴ قسمت دارد و در هر قسمت اتفاقاتی که در یک ساعت بر ای شخصیت‌های داستان می‌افتند، روایت می‌شوند.

<b>همکاران این قسمت<span> </span>:</b>	
نویسنده این قسمت: شیدا اعتماد	کاشفی پور، ترانه بر تینا، سارا
بازسازی داستان: شهره طباطبایی	محسنی، هدی رحیمی، مریم نظران،
گرافیک: علی عطایی	جواد عزیزی، ایمان جلیلی، امین
عکس: امین محمدی	مویدی، منصور بلدزاده
بازیگران: حامد فرح بخش، علی	

محمّد جواد مستعان پور: کاندیدای ریاست جمهوری که به خاطر اتفاقی مربوط به برادرش از طرف یک خبرنگار تحت فشار است



آره دیگه!
-چقدر دیگه می‌رسیم؟
-گفتم که، می‌برمت پیش خانواده ات. دارم این کارم می‌کنم، قرارمون همین بود دیگه.

-دعا کن خانواده من زنده باشن و گر نه وای به حالت!
پرویز افراد پلیس امنیت را وسط سالن جمع کرد. با استفاده از دوربین‌های اداره پلیس در دانشگاه، تصویر زنده مستعان پور را روی ال سی دی مرکزی سالن اداره انداخت. مستعان پور از دانشگاه شهیدبهشتی خارج شد و سوار ماشین خودش شد و حرکت کرد. دو ماشین اسکورت دنبال ماشین مستعان پور حرکت کردند. پرویز گفت: «هنوز مهم‌ترین سرنخی که ما داریم پیدا کردن سروان پویانه. همه نیروهای محلی و سازمان‌های مختلف پلیس، پیدا کردن پویان رو اولویت خودشون قرار دادن. در ضمن داریم سعی می‌کنیم محل اون کسی رو که هویت خبرنگار خارجی مقتول رو جعل کرده پیدا کنیم، فکر می‌کنیم که اون و پویان با هم توی این جریان مرتبط هستن. اگه خوب کار کنید و بتونید به موقع اطلاعات درست در اختیار سازمان‌های دیگه امنیتی کنشور قرار بدین، ممکنه بتونیم بخشی از خرابی‌هایی رو که عملکرد غیرقانونی پویان برای سازمان ما به وجود آورده درست کنیم.»

سمیرا اطمینان از دایره افرادی که دور پیروز ایستاده بودند دور شد و به پویان زنگ زد؛ «الو؟» پویان به تندی گفت: «سلام، حق با تو بود. ناهید روحی پیدااش شد. اطلاعاتی رو که می‌خواستم ازش گرفتم. حالا دارم می‌رم اونجایی که اعظم و عسل رو نگه می‌دارن.»

پرویز افراد پلیس امنیت را وسط سالن جمع کرد. با استفاده از دوربین‌های اداره پلیس در دانشگاه، تصویر زنده مستعان پور را روی ال سی دی مرکزی سالن اداره انداخت. مستعان پور از دانشگاه شهیدبهشتی خارج شد و سوار ماشین خودش شد و حرکت کرد. دو ماشین اسکورت دنبال ماشین مستعان پور حرکت کردند. پرویز گفت: «هنوز مهم‌ترین سرنخی که ما داریم پیدا کردن سروان پویانه. همه نیروهای محلی و سازمان‌های مختلف پلیس، پیدا کردن پویان رو اولویت خودشون قرار دادن. در ضمن داریم سعی می‌کنیم محل اون کسی رو که هویت خبرنگار خارجی مقتول رو جعل کرده پیدا کنیم، فکر می‌کنیم که اون و پویان با هم توی این جریان مرتبط هستن. اگه خوب کار کنید و بتونید به موقع اطلاعات درست در اختیار سازمان‌های دیگه امنیتی کنشور قرار بدین، ممکنه بتونیم بخشی از خرابی‌هایی رو که عملکرد غیرقانونی پویان برای سازمان ما به وجود آورده درست کنیم.»

سمیرا اطمینان از دایره افرادی که دور پیروز ایستاده بودند دور شد و به پویان زنگ زد؛ «الو؟» پویان به تندی گفت: «سلام، حق با تو بود. ناهید روحی پیدااش شد. اطلاعاتی رو که می‌خواستم ازش گرفتم. حالا دارم می‌رم اونجایی که اعظم و عسل رو نگه می‌دارن.»

من حدود ده کیلومتر توی جاده شماره جی-سه به طرف شمال اومدم. این زنه می‌گه تا پنج دقیقه دیگه می‌رسیم. من می‌خوام تصویرهای دقیق ماهواره‌ای این محل رو بغرستی روی موبایلم. حواست باشه که تصاویر رو با کیفیت بالا بغرستی، می‌خوام تک تک افراد و ساختمان‌ها رو توش ببینم.

-باشه ولی به کم فرصت می‌خوام که تصاویر ماهواره‌ای رو بارگیری کنم و برات بغرستم. تصاویر به مقدار قدیمی‌تر به دستم می‌رسه. اشکالی نداره؟

-مهم نیست، هر کاری که می‌تونی کنی.

سمیرا به اطراف نگاهی کرد و با صدایی آهسته‌تر ادامه داد: «به موضوع دیگه هم حسست؛ پیروز داره مدام افراد اینجا رو تحت فشار می‌ذاره که تو رو لو بدن». پویان گفت: «من به محض اینکه مطمئن بشم که جای خانواده‌ام امنه، خودم رو تسلیم می‌کنم.»

اون فکر می‌کنه که من از جای تو خبر دارم.

-فعلا به جوری بیچونش. می‌دونم ممکنه توی دردمر بیفتی ولی…
-کسی مجبورم نکرده. این کارو به خاطر اعظم انجام می‌دم. حالا باید برم.

جعفر ثابتی به سمیرا اطمینان نزدیک شد و پرسید: «پویان بود؟»
سمیرا اطمینان گفت: «بله، توی رودهنه. توی جاده جی-سه داره می‌ره سراغ زن و بچهاش.»

-یه پیروز نمی‌گی؟
-تا وقتی که پویان خانواده‌اش رو نجات نداده چیزی نمی‌گم.

-اگه نتونه نجاتشون بده چی؟

-بهرته که فکر کنیم می‌تونه.

-تو داری همه مسؤولیت این جریان رو می‌اندازی روی دوش خودت. اگه پویان موفق نشه پای تو هم گیره.

-سی‌دونم. از پشش برمی‌یام.

پیروز پشت پنجره دفترش ایستاده بود و از دور به ثابتی و اطمینان که مشغول صحبت کردن بودند نگاه می‌کرد.

●**مخفیگاه کامبیز**

اعظم و عسل بالای سر تیمور ایستاده بودند و با وحشت به جسد او که روی زمین افتاده بود نگاه می‌کردند. اعظم با دستی لرزان اسلحه را پنهان کرد. آن دو به زحمت جسد تیمور را به گوشه کلبه کشیدند و رویش را با پتوی کهنه‌ای که آنجا بود پوشاندند. اعظم با کهنه‌ای سراغ زمین رفت و آثار خون را از روی آن پاک کرد.

بعد از پنهان کردن جسد، اعظم روی زمین نشست و سرش را بین دست‌هایش پنهان کرد. عسل به او نزدیک شد و سعی کرد مادرش را در آغوش بگیرد. اعظم سرش را بلند کرد و گفت: «کار دیگه‌ای نمی‌تونستم بکنم عسل، می‌تونستم؟ اون می‌خواست ما رو بکشه. باورم نمی‌شه آدم کشتم. احساس خیلی بدی دارم.» عسل گفت: «مامان، تو کار درستی کردی.» صدای پیچر تیمور که روی زمین افتاده بود، اعظم و عسل را به خودشان آورد. اعظم از جایش بلند شد و پیچر را برداشت. رو به عسل کرد و گفت: «اونا دارن دنبالش می‌گردن. به زودی می‌یان اینجا. باید فرار کنیم.»

●**بیرون مخفیگاه کامبیز، ساعت یازده ونه دقیقه**

پویان لیموزین را گوشه جاده منتهی به مخفیگاه متوقف کرد و واز ماشین پیاده شد. تلفن همراهش زنگ خورد. سمیرا اطمینان بود که گفت: «تصاویر ماهواره‌ای رو بارگیری کردم. می‌تونم الان برات بغرستم ولی مال به ساعت پیش هستن». پویان نگاهی به موبایلش کرد و گفت: «سریع بغرستش.»

-زرفتی داخل؟

-نه، درست بیرون محوطه‌ام.

-من دارم ده، دوازده نفری رو می‌بینم که توی محوطه حرکت می‌کنن. کنم و برات بغرستم. تصاویر به مقدار قدیمی‌تر به دستم می‌رسه.

-احتمالا آدمای بیشتری داخل ساختمان‌ها هستن. من فکر می‌کنم باید پیروز رو توی جریان بذاریم. می‌تونه برات نیروی کمکی بغرسته.

پویان با عصبانیت گفت: «تا وقتی که جای خانواده‌ام امن نباشه، من نیروی کمکی نمی‌خوام.» سمیرا اطمینان گفت: «ولی تو نمی‌تونی تنهایی وارد به اردوگاه پر از آدم‌های مسلح بشی.»



اعظم و عسل بالای سر تیمور ایستاده بودند و با وحشت به جسد او که روی زمین افتاده بود، نگاه می‌کردند

-بین خانم اطمینان، خانواده من به خاطر منه که گروگانن. اگه پلیس امنیت وارد قضیه بشه، ممکنه بلایی سرشون بیاد. حالا تصاویر ماهواره‌ای رو بغرست روی موبایلم.

-دارم می‌فرستم.

-بعدا بهات زنگ می‌زنم.

پویان در عقب ماشین را باز کرد و به ناهید گفت: «بیا بیرون». پویان بند دست‌های ناهید را باز کرد و دستمالی به طرف او دراز کرد؛ «صورتتو تمیز کن.» ناهید لکه خون کنار لبش را با دستمال تمیز کرد و گفت: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟ حتی اگه بری اون تو، هیچ وقت نمی‌تونی بدون من پیداشون کنی. محوطه خیلی بزر گیه، خیلی سوراخ سنبه داره.»

-برو بشین پشت فرمون.

-لعنتی! اگه کامبیز بفهمه که من تو رو آوردم تو، هر دو تامون رو می‌کشه.

-پس مواظب باش نفهمه. زود باش بشین پشت فرمون.

ناهید در جلو را باز کرد و سوار شد. پویان عقب ماشین نشست و خودش را پنهان کرد. ناهید ماشین را مستقیم به طرف ورودی محوطه مخفیگاه راند.

●**داخل ماشین مستعان پور، ساعت یازده و ربع**

داد‌خواه کنار مستعان پور نشست‌ه بود و داشت از طریق سرویس‌های نظر خواهی اینترنتی، وضعیت آرای مستعان پور را چک می‌کرد. داد‌خواه لیخندی زد و به مستعان پور گفت: «جالبه! تهدید تو به ترور باعث شده کلی آرای تو توی نظر خواهی‌ها بیشتر بشه. به گزارش هم از بعضی شهرستان‌ها رسیده که طرفدار هات توی ستاد جمع شدن. چی شده؟ چرا تو فکری؟» مستعان پور دستش را روی صورتش کشید و گفت: «خسته‌ام.»

-از وقتی با دادفر حرف زدی به جوری به نظر می‌یای.

-دادفر جلوی بلوری رو گرفته. احتمالا عیدی رو تهدید کرده که بلوری نتونه ازش استفاده کنه.

-دادفر نگفت چطوری این کارو انجام داده؟

-نه.

داد‌خواه نگاهی به مستعان پور کرد و پرسید: «یعنی فکر می‌کنی ممکنه بلای سی عبدی بباره؟» مستعان پور بیرون را نگاه کرد و بعد گفت: «تو دادفر رو بهتر از من می‌شناسی. نظر تو چیه؟»

-به نظرم زیادی داری شلوعش می‌کنی. اگه تو واقعا نگرانی، من به این آقای عبدی زنگ می‌زنم و به‌اش می‌گم مواظب باشه.

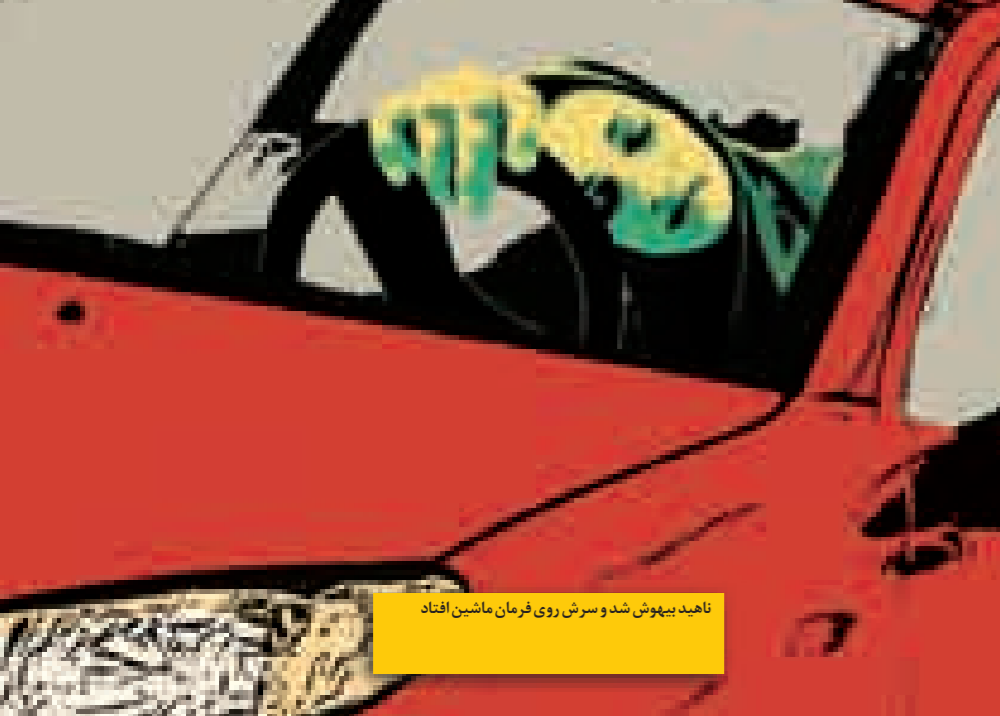
-من از صبح تا حالا چند بار زنگ زد. هر دفعه رفته روی پیغام گیر.

-تو مستقیما به‌اش زنگ زدی؟ این خیلی ناچوره که! تو رو خدا به کم فک کن. تو قراره رئیس جمهور بشی. چی فکر کردی که خودت به‌اش زنگ زدی؟

مستعان پور جوابی نداد و به فکر فرو رفت.

●**مخفیگاه کامبیز، همان موقع**

پویان زیر پتویی عقب لیموزین پنهان شده بود. از زیر پتو با صدایی خفه به ناهید گفت: «اگه به اشتباهی پیش بیاد،



ناهید بیهوش شد و سرش روی فرمان ماشین افتاد

همه آدم‌های دور و بر ماشین رو می‌کشم. اولیش هم تویی». ناهید جوابی نداد. دروازه باز شد. یکی از افراد کامبیز کنار ماشین آمد و به ناهید گفت: «چقدر دیر کردی! خیلی وقته کامبیز منتظر ته». نگاهی به ناهید کرد و ادامه داد: «چه بلایی سرت اومده؟ چرا صورتت کیوده؟» ناهید با عصبانیت گفت: «خوردم به یه درخت. به تو چه اصلا! برو کنار

بنذار بیام تو.»

راه باز شد و آنها وارد شدند. پویان آهسته گفت: «حالا شیشه رو بده بالا و آروم برو جلو». کمی جلوتر ناهید لیموزین را متوقف کرد. پویان از زیر پتو بیرون آمد. نگاهی به اطراف کرد و پرسید: «چند نفر توی محوطه هستن؟» ناهید گفت: «پونزده نفری می‌شن». پویان جلوی ماشین آمد. تصویر ماهواره‌ای محوطه را که روی موبایلش بود به طرف ناهید گرفت و گفت: «زن و دختر من توی یکی از این ساختمانن. بگو

توی کدومن؟»
-من نمی‌دونم.

-حسب بزن.

-واقعا فکر می‌کنی تنهایی می‌تونی از پس این همه آدم بر بیای؟

-هر وقت نصیحت لازم داشتم بهات خبر می‌دم. حالا بگو اعظم و عسل توی کدوم ساختمانن؟ ناهید به یکی از ساختمان‌ها در وسط محوطه اشاره کرد و گفت: «این یکی؛ به کلبه قدیمی که به عنوان انبار ازش استفاده می‌کردیم.» ناگهان ناهید به پویان حمله کرد و سعی کرد

اسلحه را از دست او بگیرد. پویان او را به عقب هل داد. سر ناهید به شیشه جلو ماشین خورد. ناهید بیهوش شد و سرش روی فرمان ماشین افتاد. پویان دست‌های ناهید را بست و از ماشین پیاده شد، نگاهی به اطراف کرد و به طرف کلبه‌ای که ناهید نشان داده بود حرکت کرد.

همان موقع کامبیز داخل مقر فرماندهی‌اش مشغول صحبت کردن با عماد داغی بود. عماد داغی گفت: «تو که اهمیت موضوع رو می‌دونی.

نه؟». کامبیز جواب داد: «معلومه.»

-پس می‌دونی که ما زمان زیادی نداریم.

-نگران نباش آقای داغی! ما تا به ساعت دیگه این محوطه رو تخلیه می‌کنیم. اگه مشکلی پیش بیاد من به‌تون خبر می‌دم.

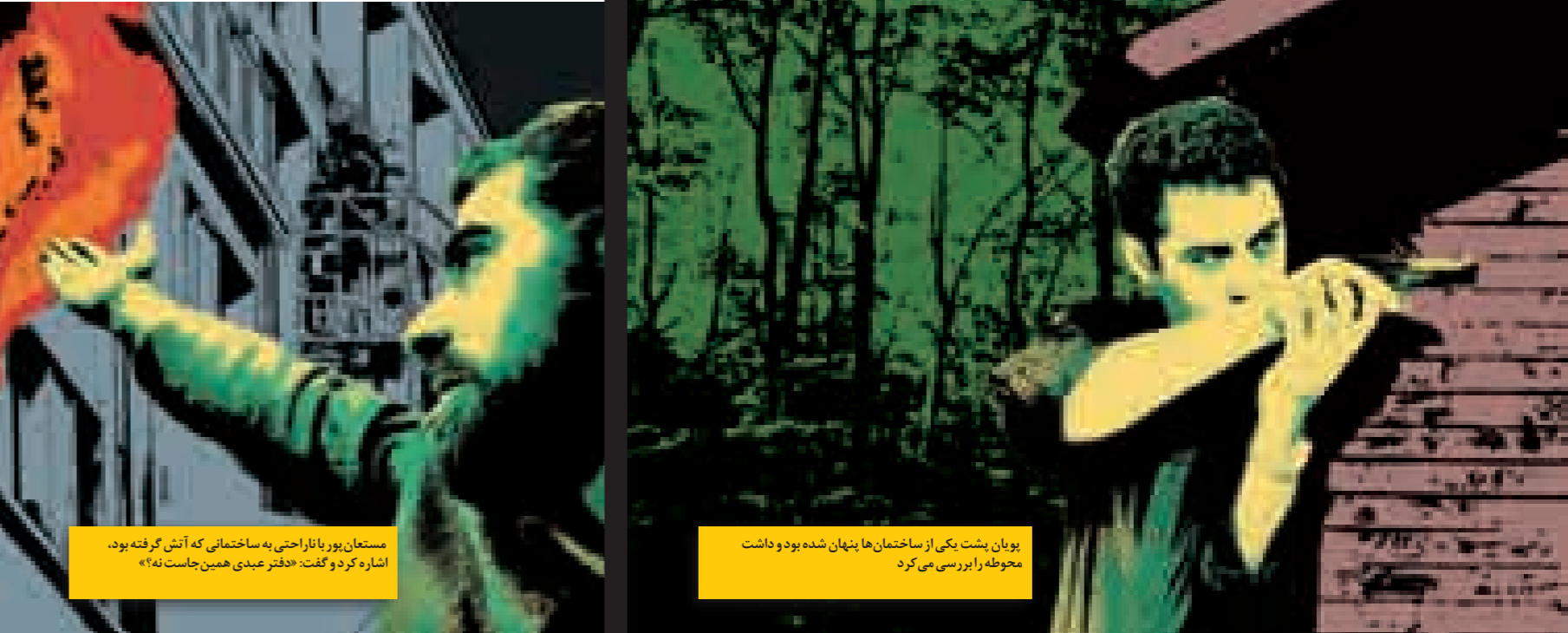
عماد داغی از اتاق خارج شد. سوار ماشینش شد و مخفیگاه را ترک کرد. کامبیز هم از مقر فرماندهی خارج شد. مهران را دید که روی پله‌های جلوی یکی از ساختمان‌ها نشسته بود. سحر داشت به افراد کامبیز برای بار زدن ماشین‌ها کمک می‌کرد. کامبیز به طرف سحر آمد و پرسید: «تیمور کجاس؟» سحر ایستاد و گفت: «من ندیدمش.»

-فرستادمش که حساب اون زن‌ها رو برسه. برو بیرون چرا این‌قدر طولش داده.

پویان پشت یکی از ساختمان‌ها پنهان شده بود و داشت محوطه را بررسی می‌کرد. کلبه‌ای کوچک توچش را جلب کرد. آهسته به طرف آن رفت و وارد شد. کلبه خالی بود.

●**داخل ماشین مستعان پور، ساعت یازده و بیست دقیقه**

تلفن همراه مستعان پور زنگ زد. مستعان پور گوشی را برداشت و صدای ناآشای مردی را شنید که خودش را عبدی



پویان پشت یکی از ساختمان‌ها پنهان شده بود و داشت محوطه را بررسی می کرد

پویان پشت یکی از ساختمان‌ها پنهان شده بود و داشت محوطه را بررسی می کرد

معرفی کرد. مستعان پور گفت: «ممنونم که به من زنگ زدین آقای عبدی!». عبدی گفت: «برام پیغام گذاشته بودین که به کار فوری با من دارین».

می‌خواستمم راجع به برادرم باهاتون حرف بزنم.

من حرفی در این مورد ندارم که بزنم.

ا-گه حرفی ندارین چرا رقتین سراغ خیرنگار؟!

ا-گه زنگ زدین که منو تهدید کنین باید به‌تون بگم که…

من شما رو تهدید نمی‌کنم. فقط می‌خوام بگم هر چی که به بلوری گفتین به گوش بقیه هم رسیده. بعضی‌ها نمی‌خوان بذارن که حرف‌های شما منتشر بشه.

ا-ون بعضی‌ها خود شمااین دیگه، نه؟

مستعان پور با ناراحتی گفت: «من دارم سعی می‌کنم به شما هشدار بدم که مواظب خودتون باشین». عبدی داد زد: «شما به بار این جر یانو مخفی کردین. حالا هم دارین منو تهدید می‌کنین که ساکت بمونم».

چرا حرف‌های منو درست متوجه نمی‌شی؟

فکر می‌کنم به اندازه کافی متوجه شدم.

عبدی تماس را قطع کرد. مستعان پور اخمی کرد و تلفن همراه را به جیبش برگرداند. دادخواه نگاهی به مستعان پور کرد و گفت: «نگار خیلی خوب پیش نرفت، نه؟». مستعان پور اخم کرد و گفت: «باید برم

رو در رو باهاش حرف بزنم».

-تا به ساعت دیگه ما باید توی سالن همایش‌های برج میلاد باشیم؛ سخنرانی داری.

-یه کم دیر می‌رسم.

می‌خوای چی کار کنی؟ با این همه اسکورت و تشکیلات بری توی دفترش و مجبورش کنی که به حرفت گوش بده؟

مستعان پور بدون اینکه جواب او را بدهد به راننده رو کرد و گفت: «لطفاً بزن کنار!».

● **مخفیگاه کامبیز، ساعت یازده و بیست و سه دقیقه**

اعظم و عسل کنار در کلبه‌شان بودند. اعظم در را باز کرد و به بیرون سرک کشید. به عسل گفت: «کسی نیست. بیا بریم». ناگهان سایه مردی را کنار خودش دید. قبل از اینکه جیبش بزند متوجه شد که مرد، هم‌سرش – پویان – است.

پویان آرام گفت: «منم». اعظم، عسل خوبید؟». پویان وارد اتاقک شد. عسل به طرف پدرش آمد. پویان دخترش را بغل کرد. اعظم هم کنارشان ایستاد و باخوشحالی گفت: «خدا رو شکر که اومدی». عسل پرسید: «حالا ما رو از اینجا می‌بری؟». پویان دست عسل را گرفت و گفت: «اره عزیزم!».

● **اداره پلیس امنیت، ساعت یازده و نیم**

سمیرا اطمینان با دقت مشغول کار کردن بود. پیروز کنار اطمینان آمد و پرسید: «چیزی پیدا کردی؟». اطمینان بدون اینکه به پیروز نگاه کند گفت: «دارم اطلاعات بخش‌های مختلف رو درباره ترور ارزیابی می‌کنم». پیروز، ثابتی را هم صدا کرد. ثابتی آمد و کنار صندلی اطمینان ایستاد. پیروز گفت: «من فکر می‌کنم هر دو شما می‌دونین که پویان کجاست. یعنی دارین توی تحقیقات پلیس مداخله می‌کنین. دارین به یه فراری پناه می‌دین».

سمیرا اطمینان به طرف پیروز برگشت و گفت: «پویان نمی‌خواد بلایی

سر مستعان پور بیاره، خودتم اینو می‌دونی».

-تو از کجا اینو می‌دونی. پس باهاش حرف زدی. برای چی فرار کرده؟ چرا هنوز پیداش نیست؟بیااین دست از لجبازی بردارین و به من بگین که پویان کجاس.

ثابتی و اطمینان ساکت ماندنر. پیروز کمی فکر کرد. بعد رو به ثابتی کرد و گفت: «تو برو توی اتاق بازجویی شماره دو. منم تا چند دقیقه دیگه می‌یام. خانم اطمینان شما برو توی اتاق بازجویی شماره یک». ثابتی اخم کرد و گفت: «چی کار می‌خوای بکنی؟»

پیروز گفت: «دارم جفت شما رو تعلیق می‌کنم. تا وقتی که یکی‌تون به من بگه پویان کجاس». ثابتی گفت: «ولی ما الان درست‌وسط تحقیقات هستیم». پیروز بی توجه به حرف ثابتی تکرار کرد: «برید اتاق بازجویی، سریع!»

● **مخفیگاه کامبیز، همان موقع**

کامبیز از داخل اتاق نگاهی به سحر کرد و داد زد: «مگه نگفتمم برو سراغ تیمور». سحر رو به پنجره جواب داد: «دارم می‌رم». سحر به طرف کلبه راه افتاد. مهران از روی پله‌ها بلند شد و دنبال سحر دوید. داخل کلبه پویان پتو را از روی جسد تیمور کنار زد و از اعظم پرسید: «این دیگه کیه؟». اعظم که سعی می‌کرد به چهره تیمور نگاه نکند، گفت: «اینو فرستاده بودن که ما رو بکشه».

کی؟

-نیم ساعت پیش.

-پس به زودی یه نفر می‌یاد دنبالش بگرد.

سحر پشت در رسید. ضربه‌ای به در زد و گفت: «عسل من اومدم». عسل گفت: «این سحره. اون به ما کمک می‌کنه. تفنگ رو هم اون داد به مامان».

پویان به اعظم و عسل اشاره کرد که ساکت باشند. بعد خودش به طرف در رفت. در را باز کرد و اسلحه‌اش را رو به صورت سحر نگه داشت. سحر تعجب کرد. مهران کوچک که پشت سحر بود به طرف عسل دوید. پویان به سحر گفت: «برای چی داری به‌شون کمک می‌کنی؟». سحر با ناراحتی گفت: «برای اینکه من عسل رو توی دردسر انداختم. نمی‌دونستم کار به اینجا می‌کشه».

-کس دیگه‌ای هم داره می‌یاد؟

-تا جایی که من می‌دونم نه.

-خوبه.

پویان نگاهی به مهران کرد و پرسید: «این دیگه کیه؟» عسل گفت: «اسمش مهرانه». پویان به طرف مهران رفت. زانو زد و به آرامی از او پرسید: «فامیلیت چیه آقا مهران؟». عسل لیخند تشویق آمیزی به مهران زد. مهران آهسته گفت: «مهران کاظمی». اعظم با تعجب پرسید «این همون کاظمی همکار تون که…».

پویان حرف اعظم را قطع کرد و گفت: «خودشه». بعد به آرامی –انگار که با خودش حرف می‌زد – ادامه داد: «پس راست می‌گفته». پویان رو به مهران کرد و گفت: «من تورو می‌برم پیش مامان و بابات. باید

پیش دخترت من – عسل – بمونی و هر کاری که بهات می‌گم انجام بدی. فهمیدی؟». مهران سرش را تکان داد.

● **اتاق بازجویی شماره دو، ساعت یازده و سی و سه دقیقه**

پیروز روبه‌روی جعفر ثابتی نشست و گفت: «من می‌دونم که سمیرا اطمینان به خاطر آشنایی خانوادگی‌اش و دوستی شوهر سابقش با پویان داره به‌اش کمک می‌کنه. ولی تو چرا درگیر این جریان شدی؟». ثابتی گفت: «نمی‌فهمم منظورت چیه».

–پویان به یه نحوی با ترور مستعان پور مرتبط شده. بیا قایم کردن موقعیت اون تو داری جون به کاندیدای ریاست جمهوری رو به خطر می‌اندازی؛ جون کسی رو که شانس خیلی بالایی برای انتخاب شدن داره. جعفر! پویان داره چی کار می‌کنه؟

–من نمی‌دونم.

–می‌دونی. من مطمئنم. یا به من کمک می‌کنی یا اخراج می‌شی. ده دقیقه به‌ات وقت می‌دم که فکر کنی بیینی اصلا پویان ارزششو داره که به خاطرش آینده شغلی‌ات رو خراب کنی؟

● **مخفیگاه کامبیز، ساعت یازده و سی و شش دقیقه**

سحر نگاهی به تصویر ماهواره‌ای محوطه کرد و به پویان گفت: «من فکر می‌کنم یه راه خوبی برای فرار از اینجا سراغ دارم». پویان پرسید: «چه راهی؟» سحر جواب داد: «می‌تونم یکی از این ماشین‌های بزرگشون رو براتون بیارم؛ یه ون». پویان به فکر فرو رفت. کامبیز از طریق بی‌سیم با سحر تماس گرفت: «اونجا چه خبره؟ تیمور کجاس؟». سحر گفت: «همین جاس. داره به چاله می‌کنه که جسد زنه و دختره رو بندازه توش».

-به‌اش بگو زود کارشو تموم کنه و بیاد اینجا. کارش دارم.

-به‌اش می‌گم.

سحر بی‌سیم را خاموش کرد و گفت: «وقتی تیمور برنگرده کامبیز می‌یاد اینجا دنبالش. بذارید برم ون رو براتون بیارم». پویان گفت: «بنج دقیقه وقت داری». سحر سرش را تکان داد و از کلبه بیرون رفت. بیرون، داخل محوطه یکی از افراد که مشغول نگهبانی دادن بود، متوجه لیموزین رفیع شد. مرد به طرف لیموزین رفت و با ناهید که بیهوش پشت فرمان بود، مواجه شد. مرد در ماشین‌ا را باز کرد و طناب دور دست‌های ناهید را باز کرد. ناهید هنوز بیهوش بود.

سه ماشین ون داخل محوطه کنار هم ایستاده بودند. سحر به ماشین‌ها نزدیک شد. سسئوئج یکی از ماشین‌ها روی آن بود. سحر به آرامی پشت فرمان ون نشست. قبل از اینکه استارت بزند ضربه‌ای به شیشه کنارش خورد. سرش را بلند کرد و چشمش به کامبیز خورد که کنارش ایستاده بود. سحر شیشه را پایین آورد. کامبیز گفت: «چی کار داری می‌کنی؟». سحر که سعی می‌کرد آرام به نظر برسد، گفت: «دارم ماشین رو می‌برم».

–برای چی اون‌وقت؟

–برای کمک به تیمور. می‌خوامیم جسد‌ها رو بذاریم توش و ببریم تا اون چاله‌هایی که تیمور کنده.



پویان بتو را از روی جسد تیمور کنار زد و از اعظم پرسید: «این دیگه کیه؟» اعظم که سعی می کرد به چهره تیمور نگاه نکند، گفت: «اینو فرستاده بودن که ما رو بکشه».

کامبیز روی زمین نیم خیز شد و به پویان شلیک کرد

مستعان پور با ناراحتی به ساختمانی که آتش گرفته بود، اشاره کرد و گفت: «دفتر عبدی همین‌جاست نه؟»

–یعنی شما دو تا نمی‌تونین جسد دو تا زن رو با هم جا‌ه‌جا کنید؟! –من نمی‌دونم. تیمور به من گفت ماشین بیارم.

مردی که ناهید را پیدا کرده بود با کامبیز تماس گرفت و گفت: «من ناهید رو پیدا کردم!» کامبیز پرسید: «چی گفتی؟ زنده اس؟».

ا-ره ولی بیهوشه.

-کجایی؟

-کنار ورودی. پشت اون درخت‌های کاج.

-الان می‌یام.

کامبیز سوار ون شد و به سحر گفت: «زود حرکت کن».

● **داخل ماشین مستعان پور، ساعت یازده و چهل و دو دقیقه**

مستعان پور به راننده ماشین گفت: «همین‌جا بزن کنار». دادخواه با ناراحتی گفت: «ولی اینجا محل کار عیدیه. اینجا‌چه خبره؟» دو ماشین آتش‌نشانی و یک ماشین پلیس کنار ساختمان ایستاده بودند. صدای آژیر ماشین‌ها شنیده می‌شد. مستعان پور از ماشین پیاده شد. سرکار قربانی و دادخواه هم پیاده شدند. مستعان پور با ناراحتی به ساختمانی که آتش گرفته بود، اشاره کرد

و گفت: «دفتر عبدی همین‌جاست نه؟».

دادخواه به طرف مامور پلیسی که آنجا بود رفت و

با او صحبت کرد. بعد به طرف مستعان پور برگشت

و رو براتون بیارم؛ یه ون». پویان به فکر فرو رفت. کامبیز از اتفاق

افتاد. طبقه سوم. پلیس می‌گه در اثر نشت گاز بوده. ظاهرا که هنوز هیچ جسدی پیدا نکردن».

مستعان پور با عصبانیت گفت: «طبقه سوم دفتر عیدیه.

دفترشو آتیش زدن».

–ما که نمی‌دونیم موضوع چی بوده. ممکنه واقعا یه حادثه باشه.

-ته حادثه نیست. مطمئنم همه چی زیر سر دادفره.

● **اتاق بازجویی شماره دو**

پیروز وارد اتاق شد و به طرف ثابتی رفت. دست‌هایش را روی میز گذاشت و به طرف ثابتی خم شد: «وقتتم موم شد. به حرف‌های من فکر کردی؟» ثابتی آرام جواب داد: «بله فکر کردم». پیروز پرسید «جوابت چیه؟»

قبل از اینکه ثابتی جواب بدهد، مامور دیگری در زد و وارد شد. تلفنی را به سمت پیروز دراز کرد و گفت: «تلفن دارید». پیروز با عصبانیت گفت: «من که گفتم کسی مزاحمم نشه». مامور گفت: «سروان پویانه قربان!»

–پیروز تلفن را از دست مامور قاپید و داد زد: «تو کجایی پویان؟». پویان جواب داد: «من آدمایی که قصد ترور مستعان پور رو دارن، پیدا کردم».

–فعلا که تو خودتم یکی از اونایی، مگه اینکه بتونی عکسشو ثابت کنی.

ا-وانازن و دخترت منو گروگان گرفته بودن. من الان پیش اونام. برای همین نتونستم به تو خبر بدم.

–می‌خوای بگی که تنهایی داشتی کار می‌کردی؟

–اطمینان و ثابتی داشتن به من کمک می‌کردن ولی من از‌شون خواستم که چیزی به تو نگن. نمی‌خواستم جون خانواده‌ام رو به خطر بندازم. تو هم آه‌ج‌ای من بسودی، همین کارو

می‌کردی.

پیروز نگاهی به ثابتی کرد و گفت: «بگو کجایی؟». پویان گفت: «از خانم اطمینان می‌تونم مختصات دقیق محل رو بگیرم. من حداقل یازده نفر از نیروهاشون رو دیدم. می‌خوان از اینجا حرکت کنن و برن. باید برام نیروی کمکی و هلی کوپتر بفرستی».

پیروز با دریافت مختصات محل نیروهای کمکی را ارسال کرد. بعد ثابتی و اطمینان را احضار کرد و به آنها گفت: «فعلا برگردید سر کار تون. تکلیف شما رو بعدا روشن می‌کنم. وقتی این ماجرا تموم بشه، باید بازجویی بشین. نباید اطلاعات رو از من مخفی می‌کردین. همه چی بستگی داره به اینکه پویان واقعا موفق شده باشه تروریست‌ها رو گیر بندازه یا نه».

● **مخفیگاه کامبیز، ساعت یازده و پنجاه و دو دقیقه**

کامبیز بالای سر ناهید رفت و روی صورت او آب پاشید. ناهید به سختی چشمانش را باز کرد و گفت: «پویان!». کامبیز پرسید: «پویان چی؟».

ا-اون‌اینجاس!

–چی؟

–من رقتم جمال رفیع رو ببینم ولی پویان قبل از من گیرش آورده بود.

و گفت: «ده دقیقه پیش اینجا سه انفجار اتفاق فرمان ماشین نشست. کامبیز متوجه دور شدن سحر شد و داد زد: «کجا می‌ری؟»

سحر ماشین‌ها رو روشن کرد و با حداکثر سرعتی که می‌توانست، حرکت کرد. کامبیز به طرف ماشین شلیک

کرد اما نتوانست آن را متوقف کند. بی‌سیمش را درآورد و به تمام افراد داخل محوطه پیغام داد: «پویان تسوی مخفیگاهه. برید به طرف کلبه. محاصره‌شون کنید. در ورودی رو ببندید. نذارید هیچ کس از مخفیگاه بیرون بره».

سحر کنار کلبه رسید و ماشین را متوقف کرد. پویان که از پنجره بیرون را زیر نظر داشت گفت: «ماشین‌ها رو اورد. بچسبید». سحر در عقب ماشین‌ا را باز کرد. اعظم، عسل و مهران سوار شدند. پویان پشت فرمان ماشین نشست. سحر هم کنار او نشست. آنها به سرعت حرکت کردند. یک دقیقه بعد از رفتن آنها ماشین کامبیز کنار کلبه متوقف شد. کامبیز و ناهید از ماشین پیاده شدند و وارد کلبه شدند. آنها جسد تیمور را گوشه کلبه پیدا کردند. به سرعت به طرف ماشین برگشتند و دنبال ون راه افتادند.

افراد کامبیز موفق شدند که ون پویان را پیدا کنند. آنها از هر طرف با ماشین‌هایشان رسیدند. پویان موفق شد که از میان ماشین‌ها راه فراری پیدا کند. صدای تیراندازی شنیده شد. آنها داشتند به ماشین شلیک می‌کردند. دو تیر به تایرهای جلویی ون خورد و ماشین با چرخشی ناگهانی متوقف شد. همه‌شان از ماشین پیاده شدند و پشت ماشین پناه گرفتند. کامبیز روی زمین نیم‌خیز شد و به پویان شلیک کرد.

تیرش به ماشین خورد. پویان هم به کامبیز شلیک کرد. تیرش به هدف نخورد. افراد کامبیز داشتند به آنها نزدیک می‌شدند. پویان به طرف اعظم برگشت و موبایلش را به دست او داد: «توی تصویر ماهواره‌ای یه منبع آب هست؛ همون‌جا کنار نهره. خودتونو برسونین اونجا. وقتی نیروهای پلیس امنیت بیان، می‌فرستمشون



سحر و پویان شروع به دویدن کردند. پشت سرشان ماشین در آتش می‌سوخت

سحر و پویان شروع به دویدن کردند. پشت سرشان ماشین در آتش می‌سوخت



ادامه دارد



پویان از پشت ماشین به افراد کامبیز شلیک کرد

سحر

نگاه داستان